

راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نحو است که بکند چنانکه علام کشتن خضر که امر نمود و خواست
 که بکند و هر که بدین مقام نرسیده قدم اینجا نهد زندق و اباحتی و واجب قتل بود مگر بر وجه
 کند فرمان سرع کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف
 تنی هزار و زرد و ضعف و نحیف استخوانش که راخته او رفتم تو محمی گفت ملی گفتیم محبوب تو
 بتو نزدیک است ما دور گفت نزدیک گفتیم موافق است ما مخالف گفت موافق گفتیم سبحان اسم
 محبوب تو قرن و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی سخن گفت ای بطلان نهی شده که عذاب
 و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقل است که
 ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از و سؤال کردم از غایت محبت گفت ای
 بطلان محبت را غایت نیست گفت چرا گفت از هر آنکه محبوب را غایت نیست نقل است
 که ذوالنون در راه بود نزدیک بر او کسی رفت از آن قوم که در محبت مذکور بود و در راه
 مبتلا و بد گفت دوست ندارد حق را هر که از دور حق الم باید ذوالنون گفت من چنین میگویم
 که دوست ندارد او را هر که خود را شهور کرده اند و کسی از آن مرد گفت استغفر الله و اتوب
 الیه نقل است که ذوالنون در سجده سجد بود و یکی بعادت او در آمد پس
 گفت الم دوست خویش بود و ذوالنون عظم متغیر شد گفت اگر تو او را شنیدی بدین
 آسانی نام نزدی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
 که حق تعالی پوشانان او ترا سروده چهل و دوازده آن بر او بدیدار و آنچه رضای اوست که
 بسامتور که در زیر سر آنست که دشمن داشته است نقل است که گفت در
 سفری بودم صحرا بر رف بود گری را دیدم و این بسرد افکنده و از آن میپاشید ذوالنون
 گفت که گفت ای کبیر وانه بیپاشی گفت مرغان امروز دانه نیا بند می پاشیم ما سر آید و خدای
 برین رحمت کند که گفتیم دانه که بیکانه باشد کی بدزد گفت اگر نه بدزدند پس گفتیم که گفتیم
 گفت مر این پس باشد پس ذوالنون گفت بر حج رفتم آن بسرد را دیدم عاشق آنسا در طواف

گفت یا ابا ایمن که دیدی و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و
 بخانه خودم برود و النون گفت و قسم خوش شد گفتم خداوند امشقی از زن که هر چه حاصل ساله را بخود
 راه میدهی از زن مفروشی با تقی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هرگز خواننده تعلت خواند و هرگز
 رانده تعلت را ند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال بلایرید باقی اس عسل تو
 رست نیاید **نقل است** که گفت دوستی دوشتم فقیر و فاقه گرداورد و انجواب دیدم
 گفتم خدای تعالی با توجه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامزیدم تر بسبب آن ترددی که ترا بود می تا
 کرده از سفلگان دنیا نستی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا معصیتی کردم خدا را یا
 قصد معصیتی در من پیدا آمد **نقل است** که هرگاه که در نماز خواستی استاد گفتی از خدا
 بگدام قدمم آیم بدرگاه تو و بگدام دیده نکرم قبله تو و بگدام زبان گویم راز تو و بگدام نعمت
 گویم نام تو از نی سر مایکی سر مای شتافتم و بدرگاه تو آمدم چون کار بصورت رسید
 چهار بر گفتم چون این بگفتی آنجا بگبیر پیوستی پس گفتمی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر
 فردا ایم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتمی **اللهم لا تقذنی بذل الحجاب**
 خداوند مرا عذاب کن ببل حجاب محجوب کردن و گفت سبحان آن خدائی که
 اهل معرفت را محجوب کرد ایند از جمله خلق دنیا بخت آخرت و از جمله خلق آخرت
 بخت دنیا و گفت سخت ترین حجابها و بد نفس است و گفت حکمت در معده قرار بخورد
 که از طعام پر بود و گفت استغفابی آنکه از گناه باز آستی توبه دروغ زمان است و
 گفت خنک آن کس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن در اندک خورد نیست
 و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گرد
 و صحت عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد و در اضنی باشد و گفت مردمان تارن
 کار باشند بر کار باشند چون ترسی از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه
 رست نیست که از خدای ترسانست چون ترس بر خاست از راه بقیا و گفت علامت

چشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود زور و شکی و گفت فساد بر مردانشش خیر در آید یکی
 ضعف نیت بعلل آخرت دوم آنکه تنهایی ایشان که و شیطان شده است میوم آنکه ما قرب
 اهل و رازی اهل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق
 گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت
 انداخته ششم آنکه زلفتها سلف رحمت خویش ساخته باشند و مهرهای ایشان را دفن کرده
 تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب محبت اگر چه گریه بود سلامت نزدیک است
 و صاحب ارادت اگر چه صیحه است و منافق است یعنی آنکه او صاحب محبت بود او ارادت
 خود است نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بچسبیری فرود آید و گفت زیندگانی نیست
 مگر با مردی که دل ایشان مایل است بقوی و ایشان را نشاط بود بندگرمولی و گفت دوستی کن
 با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
 کن که صدیق بنا کرد با بنی علیه الصلوٰة و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد با هر
 حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
 اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت با خدا خیر بخواهت و با خلق خیر
 بمناسبت و با نفس خیر مخالفت و با دشمن خیر بعداوت و گفت هیچ طیب ندیدم مگر
 از آنکه متاثر از او وقت کسی معالجت کند یعنی کسی که او بندد و کسی را که او مست در دنیا است
 بیفایده بود پس گفت مست را دو امنیت گریشتا شود آنجا هتویه و او را او گشتند و گفت
 خدای تعالی غمزن نکند بنده را بغری غمزن تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده
 خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود را بیسد و گفت یاری
 نیکو از شهوات باز دارند و پاس چشم و گوش و ایشان است و گفت اگر ترا با خلق انس است
 طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انسست بود و گفت هیچ پسندیدم رساننده ترا خلاص از
 غلوت که هر که غلوت گرفت جز خدای هیچ نماند و هر که غلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود

اخلاص یعنی دست زدن بر کتبی از ارکان صدق و کفایت با اول قدم هر چه جوئی بیایی یعنی اگر هیچ
 نیایی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهادی که تا ذره از وجود مهاند قدم در
 راه نداری و گفت گناه مقربان جنات ابرار است و گفت خون بساط محمد گشته اند گناه اوین
 و آخرین بر جوشی آن بساط محو گردد و حاضر شود و گفت ارواح بسیار در میدان معرفت فکرتند
 روح پیغمبر ماسلی اسد علیه و سلم از مشهور ارواح در آمد تا روضه وصال رسید و گفت
 محب خدا را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف و لیس را بسوزد و بقطع انجامد بجا
 خوف آتش در جنب فراق نزلت یک قطره آبست که در دریای اعظم اندازند زمین
 میدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیزی را عقوبتی است و
 عقوبت محبت است که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
 چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی بگوید که او آن نباشد و چون
 خاموش بود معاطش معبر حال او نبود و بقطع علائق حال او ناطق بود و گفت عارف
 هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی تر در کبر بود و گفتند عارف که باشد گفت
 مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارفی خایف بیاید نه عارفی
 و اصف یعنی وصف بد خود را معرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
 خایف بودی انما حیثی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
 لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی منبر و می آید تا صاحب
 حالات بودند صاحب حالت و گفت ادب عارف ز بر همه آنها بود زیرا که او را
 معرفت مؤدت بود و گفت معرفت بر سر وجه بود یکی معرفت توحید بود
 و این عامه مومنان است و دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما رباعا علما
 است سیم معرفت صفات و حدانیت است و این اهل ولایت است و این
 آن جماعتی که شایسته حق اند به با خویش با حق تعالی بر ایشان ظاهر میکردند آنچه

بر بحسب از عالمیان ظاهر نکرده اند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر سر بر اینچه لطاف
 انوار بدان پیوندد یعنی هم نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که معرفت مدعی
 نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی و بیکر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
 یکی است تو در میان چه پیدائی و بیکر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
 راست میگوئی صدیقان خود را تسلیش نکند چنانکه صدیق کبر صنی الله عنه می گفت لست
 بخیر که درین معنی ذوالنون گفته است اگر ذنبی معرفت ایا ه و اگر دروغ گوئی دروغ
 گوئی عارف نبود و بیکر معنی آنست که تو گویی که عارفم تا او گوید و گفت آنچه عارف تر است
 بجای تخیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب زدیکتر بود در آفتاب بیشتر بود تا بجای
 رسد که او او نباشد عیب زدیکار پیش بود چیز کاشان و اند سیاست منطقی
 چنانکه صفت عارف از او پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خرد و بی
 مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نمائند و ایشان بدیشان نمایان
 بلکه ایشان که ایشان باشند حق ایشان باشند کروش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان
 سخن حق بود در زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر رویه های ایشان راه یافتن گفت
 پیغمبر علیه السلام از من صفت خرد و ادب حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم صفت
 خداوند کم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او
 باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زمانند و گفت علامت
 صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و مشغول خدا و بس و گفت
 علامت دل بیار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت محلاوت نیاید دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
 سیوم آنکه در حسد چشم عبرت نکند چهارم آنکه فهم نکند از غلم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام
 عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده
 باشی بهر حال چنانکه او خدوند نیست بهر حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و کفایت توبه
 عوام از کفایت است و توبه خواص از غفلت و کفایت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه
 استیجاب است توبه انابت است که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه
 استیجاب است که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیست کردن
 بر ترک حرام و توبه چشم فسر و خوابانیدن از محارم و توبه گوش از شنیدن باطیل و توبه دست
 ترک گرفتن مینایی و توبه پای رفتن مینایی و توبه شکم دور بودن و نا خوردن حرام و توبه
 فرج دور بودن از فواحش و کفایت خوف رقیب عمل است در جانشین محسن و کفایت خوف چنان
 باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و کفایت طلب حاجت به
 زبان فقر کننده زبان حکم و کفایت دوام در ویسی با تخلص و دست در امراض غایب با محب
 و کفایت ذکر خدای عزای جان نیست و شناسی او شراب جان نیست و جیای از و لباس جان
 نیست و کفایت شرم هیت بود اندر دل و وحشت آنچه بر تو رفته است از بهر با و کرده و
 کفایت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام کرداند و کفایت تقوی آن بود که
 ظواهر آلوده نکند بجا صیبا و باطن با بعضی و با خدای تعالی بر مقام استیاده بود و کفایت صفا
 آن بود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و کفایت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز
 این شمشیر بر چیزی نگذرد الا آنچه از آچاره کرد و کفایت صدق زبانی مخرونت و سخن سخن گفتن بود
 و کفایت مراقبت است که ایشار کنی آنچه حق تعالی بر کرده است یعنی آنچه بهتر بود ایشار کنی و عظیم
 داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از توره عجب پدید آید بسبب ایشار
 بکوشه چشم بدان از شکوی و آنرا از فصل حق مینی از عمل خویش و دنیا و هر چه آنرا خورد شمرده است
 بدان لغات نمانی و دست از آن نیز پیشانی و خوشنشین را درین اعراض کردن در میان مینایی
 و کفایت وجد سرسیت در دل و سماع و آردی است خدای که ولها را به و بر آید و بر طلب او
 حریص کند و هر که آنرا بحق شود و او بحق راه باید و هر که نفسش شود و در زندقه افتد و کفایت توکل از عفت

خدا این بسیار بیرون آمدنت و طاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن خود را
 در صف بندگی و آشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت تو کل ترک تدبیر بود و
 بیرون آمدن از قوت و صلبت خویش و گفت این آنست که صاحب او را وحشت دید آید
 از دنیا و از خلق مگر از اولیای حق تعالی از جهت آنکه پس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
 است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند کونی با ایشان خطاب میکنند و بیشتر
 بزبان نور چون در عیش هیت اندازند کونی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
 و گفت فرودتر مثل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را آتش بسوزاند بگذرد
 همت ایشان غایب نماید از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که ما
 خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان رسیدن مخالفت نفس و
 هو است و مخالفت آن ترک آرزو و دست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب
 بیند بروج و گفت رضا شاد بودن دل است در مخی قضا و ترک خستیا است پیش از قضا
 و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده بر نفس
 خویش گفت آنکه رضی است بدانچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
 در آن و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاهدارد تا تباها نکند و گفت سه چیز
 علامت اخلاص است یکی آنکه هیچ و ذم بنزد یک او یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و
 هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
 در خلوت و گفت هر که از چشمها بسند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها عبید نسبت آن
 با یقین بود و گفت صبر نیزه یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر حق کردن
 در همه چیزها دوم رجوع بوی گردنت در همه کارها سیوم یاری خوشتن است از وی در همه
 حالها و گفت یقین دعوت کند بگوئی ای ای که تا بهی اهل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
 کند حکمت و حکمت نگرستن بواجب آورد و گفت یکی از یقین بیشتر است از دنیا زهرنگ

اندکی یقین دل بر حسب آخرت مایل گرداند و مانند کسی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند
و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند
اگرش سز عطا نمی دهند و فارغ گردد از نگو بهیدن ایشان اگر نیز منع کنند و گفت هر که مخلوق
این گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از کوشش با نفس دشمن از اظهار
دور افتاد و هر که از جمله ضریا نصیب حق آمد و پس هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها از وفوت
شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست دعوی حق محجوب است
از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی
اینجا است که دعوی نشان محجوبانست و گفت هر که زید بنود ما است و خود را فرمان بردار
بنود از خدای و هر که مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را
در حرکات ظاهرا و هر که ترسد در خدای گزند و هر که در خدای گزند و نبات باید و گفت هر که
قناعت کند از ازل زمانه راحت باید و بهتر بنگران گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش
نی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد و دلش حق را نگذارد
و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقلمش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره
کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوا کرد و در چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آن
تا سفانک بخوری بر حق نشان نیست که قدر حق نزدیک تواند که است و گفت هر که ولایت
نکند ظاهرا و بر باطن او با او بخشین مباش و گفت هر که بحقیقت خدای را بداند و او را بشناسد
در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عرض او بود از هر چه از او پرسیده شد
که خدای را بچیز شناختی گفت خدای را بچیز شناختم و خلق را بر سول بشناختم یعنی الله است و نور است
و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور
محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفت در خلق حکومتی گفت جمله خلق در وحشت غیب است
و از او پرسیدند که نده مفوض کی بود و گفت چون ایوس کرد از نفس و فعل خویش و پناه بخدای جوید

جوید در جمله احوال او را هیچ سوز نماند بخیر حق گفتند صحبت ما که داریم گفت ما آنکه او را ملک نبود
 و هیچ حال تر منکر کرد و دو تنغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر
 باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان کرد و گفت نگاه که خوشتر
 بیمار شدند و از بهر چیزها بر منر کنند از بیم بیماری و از گفتند بنده بچه سبب مستحق همیشه شود گفت
 به پنج چیز استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و عظام
 و انتظاری مرکب را با صحن زاده راه و محاسبه خویش کردن پیش از آن که حسابت کنند بر سینه
 که علامت خوف صحبت گفت آنکه خوف خدا او را امین کرد و اندازیم خوفها گفتند از مردم که
 با صیانت تراست گفت آنکه که زبان خود را نگاه دارد گفتند علامت تو کل صحبت گفت
 آنکه طمع از همه خلق منقطع کردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع حساب گفتند زیاد
 کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از بهریت پرسیدند که عزلت کی
 درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت کنی گفتند اندر که همیشه بود گفت بد خویش برود
 را گفتند دنیا صحبت گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا است گفتند سفاهت گفت آنکه
 بخدای راه نبرد و نرسد یوسف بن حسین از ذوالنون رسید که ما که صحبت کنم گفت با آنکه
 تو من در میان نبود گفت مرا دوستی کن گفت با خدا یا باش در خصمی نفس خویش با نفس بار
 باش در خصمی خدا و بچسب را حقیر دار و اگر چه خورد و بود در عاقبت از بگر که تواند بود که معرفت از
 سلب کند و یکی از وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق بکار و ظاهر خویش را بخلق ده و
 بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ثوابی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را تنها
 مکن بر حقین و در خصمی شوا از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلا کسی بر وی بتو آرد از بهر تحمیل کن
 و لازم در گناه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش و پس فرست گفتند
 این سخن را مشرود ده گفت از بهر چه گذشت و از بهر چه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش
 پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدا را بر هر چیز با بگریزید و از خدای ایشان

بر همه کس بجزیده یکی گفت دلالت کن مابقی گفت کرداللت مطلبی بدو پیش از آنست که در شمار
 آید و اگر قرب مطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مروی ذوالنون گفت
 ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را میشناسی ترا دوست پس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن
 که او را بشناسد تا ترا بدو راه نماید پسند از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت پیدا
 نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که
 اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تخیر بعد از آن اتفاقاً بعد از آن اتصال
 بعد از آن حیات برسدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال برسدند
 از کمال معرفت نفس گفت کمان بدردن بدو هرگز کمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب
 فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دور ترین کسی آنست که در ظاهر
 اشارت او بخدای بشر است یعنی نهان دارد چنانکه نقل است از او که مفاو سال قدم زدم در توحید و
 تفرید و تجرید و تائید و تسبیح و برتریم و ازین همه خبر کمانی بخت نیاوردم نقل است که
 در مرض موت او گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود
 او را بدانم پس این بیت گفت شعر الخوف مرضی الشوق احرقنی و الحبت صحنانی و استه
 اجمالی ثوب بعد از آن یک روز جهوش شد یوسف حسین با او گفت که در خیال مرا پیشی کن گفت
 مرا مشغول مآید که در عجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب منقاد کس رسول
 صلی الله علیه و سلم خواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید با استقبال او
 ایم چون وفات کرد در میثاقی او نوشته دیدند بخط سبزه که هذا حبیب الله مات فحب الله
 هذا اقلیل الله ما فی سیف الله چون جنازه او بر گرفتند آفتاب بغایت گرم بود
 مرغان هوا بسا بدند و پر در بر یافتند و جنازه او را سا میگردند از خانه تالمب که در راه که او را
 می بردند مودنی تا بک نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید و التون انکشت بر او و فریاد و
 ناله از مردمان برآید گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهاند انکشت او همچنان بود و چند مرد

کردند که انگشتش فرو کرد فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشانی مصر چون آن بدیدند
 تشویر خوردند و از خجائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید
 بسطامی رحمه الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه متمسکین آن ختمه جهان نام
 کامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و عظم اولیا بود و محبت خدای و خلق حق
 و قطب عالم و مرجع او تا بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در سرار و حقایق نظری
 ثاقب و جدی بیغ و پشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرور و تشمس محبت بود و پیوسته
 تن را در مجاهده و دل را در مشاهده دشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش
 از و کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نمود و توان گفتن که درین شیوه
 هم او بود که علم بصر از ده بود و کمال او پوشیده نیست تا سجد یک غمگین گفت بایزید
 در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان
 جمله روزندگان که بتوجید و دانشد بایست میدان بایزید است جمله مردمان که
 بیدایت قدم در سنده در کردند و فرو شوند و نمائند و دلیل برین سخن
 اینست که بایزید رحمه الله میگوید که در سیت سال بوستانی بر کز د تا چون با کلی
 بشکند شیخ ابوسعید رحمه الله را بختیبر گوید هر ده هزار عالم از بایزید پر می نمیم و
 بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که جدا گری
 بود و از بزرگان بسطامی یکی پدرا او بود و او را با او همبر بود است از ستمگانه
 باز چنانکه از ما در او نقل کنند که چون لغز در دهان نهاد می که در آن شبتهی بودی او در

از شکم من طسیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردی آرام نگرفتمی مصداق این سخن آن است
لا زور بسند که مرد را در سراه چه بهتر است گفت دولت ما در زود گفتند اگر
نبود گفت چشم بنیا گفتند اگر نبود گفت کوشی شنو گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاحا

نقل است که

چون ما در شرف رسیدن فرستان فرستاد چون بسوره لقمان رسید بدین آیت که ان
اشکر لی ووالدیک حق تعالی مفرما ید که شکر گوئی مرا و شکر گوئی ما در و پدر را
و از استا و معنی این آیت پرسید چون استا و معنی این آیت گفته بر دل او کار کرد
لوح نبیاد و گفت مراد ستوری ده تا خانه روم و سخن با ما در بگویم پس استا و شرف
و او بخانه آمد ما در شرف گفت با طیفور که کار آمده مگر به به آورده اند ملک با غدیری
افزاده است گفت ز بدین آیت رسیدم که حق تعالی مفرما ید خدمت خویش و
خدمت تو من و دو خانه را که خدای تو انم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از
خدایم در خواه تا بهر آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا بهر آن او باشم ما در گفت ای
پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بهو خدایم برو و خدایم باش پس با زید
از بسطام برفت و سی سال ز بادیه شام میگذشت در ریاضت میکشید و نجوایی
و کرسی و ایم پیش گرفت و صد و سی و نه پیرا خدمت کرد و از بهر فایده گرفت
و از آنجمله کی صادق گوید نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود
صادق گفت یا با زید آن کتاب از طاق فرو گیر یا زید گفت کدام طاق
گفت آخر مدتی است تا اینجایی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو
سر را رم من نظار نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو بسطام که کار تو
تمام شد نقل است که او را از انان دادند که فلان جایی شخصی زید است
بدین آوردت چون نزدیک رسید به آن بزرگوار در حال بازگشت و گفت

اورا در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بر روی رفتی نقل است که از خانه او تا
 سجد چهل کام بود هرگز در راه خپوشیدند هفتی حرمت سجده نقل است که دو از ده سال
 بایست تا بکعبه رسد در هر چند کام مفضل از افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این و طبع
 پادشاهان دنیا نیست که بیکجا بر آسما توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بدین فرشت
 هفت ادب بود و همراہ تبع زیادت و شستن از اجدا کانه اجرام گیریم باز گشت و سال دیگر
 کانه از سر اجرام گرفت و در راه در شهری آمد خلق عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از
 پس او میفرستند بازید بازید است گفت اینها گمانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت
 خدا یمن از تو میخواهد که خلق از خود یمن محجوب گردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
 بیرون کند و در محبت خویش از راه ایشان بر دارد نماز باید که او در پس با ایشان نکرست گفت
 ای ایا الله لا اله الا انا عبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بکعبه میفرستند و شیخ
 اینجانبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالاسی منبر کوبید حکایت سخن به پس در راه می آمد کله سری یافت
 بر دوشش که ضم بکم نمی فهم لا یعقلون نعره زد و برداشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی ماند که
 ررق جوشده و ناخیز گشته ز گوش دارد که خطاب لم یزلی شود و نه چشم وارد که حال لایزال بیند
 و نه زبان دارد که ذره معرفت او بداند این آیت در شان اوست کوبید که ذوالنون مصری هرگز
 پیش بازید فرستاد و گفت او را بگوی که ای بازید همه شب می خسی در بادیه و براحت مشغول
 بیاشی و قافله در گذشت مریدان سخن بخت بازید جواب داد که ذوالنون را بگوی که
 در تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون باد بر خیزد پیش از نزول قافله بتزل فرود آید باشد
 چون این سخن را ذوالنون شنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین در جز رسیده است بین
 بادیه طریقت می خواهد در روش سلوک باطن نقل است که در راه حج هتتری داشت که زاد و در حله
 خویش از آن بریدان بر و بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام
 است بازید گفت ای جوان فرود آورند تا این بار شسته است بنگر که هیچ بار بر پشت شتر نیست یا نه

بنگیت یک دست بار از پشت شتر بریز بود گفت سبحان الله عجیب کار است باینکه گفت اگر
 حال خود از شما پنهان دارم زبان طاعت دوازده کنسید و اگر کثوف دارم شطاطت آن نیاید
 باشما چه باید کرد پس چون برفت و دیدند راز یارت کرد در خاطرش بگذشت که خدمت ما در رود
 با جمعی روی بسطام نهاد و خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بد در راهی با استقبال بیرون آمدند باینکه
 مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
 نمان از دکانی بگرفت در میان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله زور کشند شیخ اصحاب را
 گفت دیدم که سده از شریعت کار بستم همه خلق مراد کردند **نقل است** که سحری بدر خانه
 رفت و کوش کرد و درش طهارت میکرد و میگفت آهی آن غریب مرهنگو دار و دل مشایخ
 با او خوش دار و احوال نیکی و اگر امت کن بازید چون این بشنید که بر او افتاد پس در بگوش
 با در گفت کیست گفت غریب تو مادر کرمان شد و در کشتاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشم
 تپل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و شتم و دنا شد از بسکه غم تو خوردم **نقل است**
 که گفت آن کار که از ابا زین کار آمدیم نشین کرد و آن رضای ما در بود و گفت جمله آنچه
 در دنیا نهادت و مجاهدات و غربت محبت در آن یافتم که یک شب ما در از من آب خواست رفتم
 تا آب آوردم در کوزه آب نمود و در سبوا احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم ما در منفته بود
 و شب سرد بود کوزه پر دست میداشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد و مراد ما کرد و
 همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست نهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
 شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فسر از کن تا وقت سحر اطمینان بودم
 تا نیمه را بست فراز گفتم باینکه چپ تا خلاف فرمان ما در نکرده باشم وقت سحر آنچه محبتم از
 در آمد **نقل است** که چون از کله می آمد بهمان رسیدم نیمه نصف فرود بود
 در خر قه بست و بسطام آورد چون با کشتاد و موری چند در آن میان دیدم گفت ایشان را از
 جای خویش آواره کردم پس برخواست و ایشان را باز بهمان برد تا کسی در مقام التقطیر

لا عز الله و كفايت نمود در عالم الشفقة على خلق الله بين دره نماند **نقلست**
 كه گفت كه دوازده سال آنكه نفس خود بودم و در كوره رياضت مي نهادم و با تش مجاهد و تمام
 در نيك ملاست نيزدم تا از خود آئينه ساختم به نيكبال آئينه خود بودم و با انواع طاعت و عبادات آن
 آئينه را نيزدم و دم پس نيكبال نظر عتبار كردم بر ميان خود از غرور و عشو و اعتماد طاعت
 و عمل خود پسندیدن ز ناري ديدم پس نيكبال ديگر كردم تا آن زمان در پيد شده سلام
 تازه آوردم نگاه كردم همه خلايق را مرده ديدم چهار نيكبيري در كار ايشان كردم و از جازه
 همه بازگشتم و بي زحمت خلق به دستي نرسيدم **نقلست** كه چون در مسجد شدي
 بايتادي و بجزبتي گفتند چه حالتست گفتي خود را چون زن مستحاضه مي بامم كو ترسد كه اگر سجده
 در رود آلوده كند **نقلست** كه يكبار غرم حج كرد و مثل چند رفت و باز آمد گفتند
 تو بهر غرم فشخ نگر و ده اين وقت چون افتاد گفتم در راه زني را ديدم شغبي شديده مرا
 گفت اگر باز كردي نيك و اگر نرسرت از تن جدا كنم پس گفت تو كت ابده بسطام
 و قضدت البيت الحرام خدا را بسطام بگذاشتي در روي بگصب آوردي **نقلست**
 كه مردی در شين او آمد پرسيد كه كجا ميروي گفت حج گفت چه داري گفت دو بيت درم
 گفت بنده كه صاحب عيال و بخت بار كردن بگرد و باز كرد حج تو اينست چنان كردن
 مرد ما فرشت چون كار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نيكچيد بخت بايش از بسطام
 بيرون كرديد گفت چرا ميروني كسي گفتند از آنكه مردی بهي گفت نيك آن شهر كه بش
 بايزيد بود **نقلست** كه بشي بر بام صومعه رفت تا ذكر گويد بر سر دیوار بايتاد و پيچ
 نكفت نگاه كردند خون بجای بول از او جدا شده بود گفتند اين چه حالتست گفت بدست
 تا با باد بطلان ماندم كي آنكه در كودكي برز بام منحنی رفته بودم كه چندان غفلت بر من مهيايد نداشت كه
 دلم متوجه شد كه در دم حاضر بود زبان از كار با زماندي و اگر زبان در حرکت مي آمد دل از كار ميشد همه
 شب درين حال بودم **نقلست** كه چون خلوتی كردی برای عبادتی با از بهر

فکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشنوند و این خود بهانه بود
 عیسی بطامی کوید سیزده ساله شیخ طحبت داشتیم که از دشمنی نشینیم و عادتش آن بودی که
 همه بزرگان و نهادی چون مهر آوردی ای کردی و دیگر سوزان و نهادهای شیخ سبکی کوید این در حال
 قبض بود اما در حال بسط از وی نواید بسیار یافتندی یکبار در خلوتت بزرگ باش رفت که
 سخانی ما اعظم شانی چون باز بخود آمد میدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ
 گفت خدای عزوجل شما را خصم باد اگر یکبار دیگر شنود و ما را نه نکتید پس هر یکی را کاروی داد و تا وقت
 دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بازید پر و دیدند چنانکه چاه
 گوشه خانه از پر بود اصحاب کار میزد چنانکه کسی کار در آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت
 خرد میشد با بازید پر و آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ گفتند شیخ گفت بازید
 اینست که می بینید آن بازید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گویند چنانکه آدم علیه السلام
 در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سوید چنانکه جبرئیل علیه السلام بر وی فرود آورد تا
 پاره از بالای او کم شد چون رو بود که صورت بزرگ خرد شود و عکس اینهم رو بود چنانکه طفلی در
 شکم مادر مشلاد و من بود چون جوانی رسد فتنه من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر
 بر مریم تجلی شد حالت بازید نیز ازین شیوه بود اما کسی تا بواقع آنجا نرسد شرح آن او را سو و
 ندارد **نقل است** که وقتی سیدی سرخ بگرفت و در وی بگوییست و گفت سیدی لطیف
 است در ترش ندانم که ای پاپازید نام ما بر سیدی می نهی شرم نداری حمل روز نام خدای بزدل
 وی فراموش کردند گفت سو کند خوردم که نماند و با شتم میوه بسطام خوردم گفت روزی نشسته
 بودم و بر دم بگذشت که من امروز پر و قتم و بزرگ عصر چون اندیش کردم و هشتم که غلطی عظیم افتاد
 بزختم و بسرا راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سو کند خوردم که از آنجا بر خیزم تا
 حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شنبه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی خود
 دیدم بر اعلی آمد چون در وی نگاه کردم اثر شناسی در وی دیدم با شتر شاریت کردم که

توقف کن در حال مای شتر بزین فرو شد آمد درین نگاه کرد و گفت مراد ان می آری چشم
 فرو گرفته تا زکنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید روح غرق کنم من از سوس
 بر فتم پس گفتم از کجای می آئی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمدم من نگاه
 گفت زینهار ای یزید تا دل نگاه داری در وی بر یافت و رفت **نقل است** که
 چهل سال در مسجد مجاور بود و جامع مسجد حداد شتی جامع خانه حداد و جامع طهارت حداد چهل
 سال پشت پیچ دیوار باز نهاد و الا بدو از مسجد بار ما ط و گفتی از ذره باز خوانند پرسید
 و این از ذره پیش نبود و گفت چهل سال آنچه در میان می خورد و ندانم بخوردم یعنی وقت من از
 جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدمان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی
 هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را غشانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طهارت
 بود من مطلوب و گفت سی سال است تا هر گاه که خدای تعالی را یاد کنم و بگویم در این
 خود را بسه آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از او پرسید که صعب تر کاری در دنیا چه دیدی
 گفت مدتی نفس را بدر گاه می بردم و او می گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا می
 برد و می خنذید و **نقل است** که در آخر کار او کجائی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او
 گذشته در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدا را غر و جل یاد کردی بجای بول خون از او جد شتی
 و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او فرسود بر دپس هر بر آورد و گفت از یاد ما ندانند
 می طلبیم که بشما دهم که در حوصله شما کنج که طاقت کشیدن آن دارند و نمی بایم **نقل است** که
 ابو تراب را میدی بود عظیم گرم رو و صاحب و جدا بو تراب پیوسته گفتی که چنین که تویی ترا
 با یزید می باید دید و روزی مرید گفت کی که هر روز صد بار خدای با یزید را بسید با یزید
 چکند ابو تراب گفت چون تو خدای پس بقدر خود بینی و چون پیش با یزید یعنی بقدر با یزید
 بینی در دیده تفاوت نیست ز صدق راضی ایستد بکار مشغلی خواهد شد و خلق
 بکار این سخن بر دل مرید آمد و گفت بر حسب تارویم هر دو بیایدند بسطام شیخ در خانه

نبود بآب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب در دست و پستی
 گفته در دیگر دست چون چشم بازید بر آمد و چشم بریدر شیخ در حال طرزید و بیفکاد و جان بداد
 بو تراب گفت شناک نظر و مرک شیخ گفت یا تراب در بهاد این جوان کاری بود که هنوز
 وقت کشف آن نبود در شاه به که بازید یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرود رفت زمان به صرا
 نیز چنین اقا و طاقت حال یوسف نداشتند و سه بار یکبار بریدند از بهر آنکه خرد نداشتند و
 نقل است که یکی معاذ را زی نامه نوشت به بازید که چگونگی در حق کسیکه قدحی
 خورد دست ازل و ابد گشت بازید جواب نوشت که این بخار مرد است که در شبان روز
 در بای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من هن ید میزند و هم نمی نشسته بود که ما را با
 تو که بازیدی ترست اگر سعادت من و تو بهشت است در زیر سایه طولی و
 قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بخارد و رو که از
 آب زرم سرشته بودم پس بازید جواب داد و آن ستر او یاد کرد و گفت
 آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طولی و ما آن قرص را بخاریم و هم
 از آنکه فرموده بود و یکبار از آب زرم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام شخم
 گشتم و یکی چون این بشند اشتیاق شیخ بر و غالب شد و زیارت شیخ رفت نام
 حضرت آنجا رسید گفت نحو استم که زحمت شیخ دهم تا با ما داد که شنیدم که شیخ در آن گوشه
 عبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا ما دادید و انگشت پای ایستاده
 بود و من در حال او تعجب میکردم و گوش بوی میدادم به شب در کار بود و در گفت
 و گوی و داد و ستم چون صبح بر آمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک
 هذا المقام پس بچشم رفت و سلام کرد و از آن واقعه شماره برید شیخ گفت
 بیست و از مقام بر ما شمر دند و گفتم اینهمه پیش نخواهم که اینهمه مقام حجابست بحیثی
 بتدی بود و بازید گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوت است

و گفته است که هر چه خواهی بخواه بایزید بغیره نزد گفت خاموش ای بچی که مرا بخود غیرت
 می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جزا و بداند جانی که معرفت اوست من در
 میان چه کار دارم خوست او کنت ای بچی که جزا کسی او را ندانیدی گفت سخن غیرت
 خدای که از فتوحی که ترا دوشش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم
 و قدس جبرئیل و خلعت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم
 افضل الصلوات و التحیات نبودند زینهار که تو زنی نشوی بهر هیچ فرو نیادی و ما در آن طلب
 کنی که ما و را اینکار باست صاحب ممت باش بهر هیچ فرو میازد که هر چه فرو آئی محبوب
 کردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکنی شیخ گفت من
 عبادت آسانیان و زمینیان جمع کردم و در سر نهادهم چون بالش و نقل است که
 ذوالنون مصری مصلاسی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلاسی کار آید
 مرا سندی بکار است بفرست تا بروی تکبیر کنم یعنی کار از نماز در گذشت و
 نهایت رسید ذوالنون چون این بشنید سندی به تکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد
 شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که چشمه بود پوستی و استخوانی مانده بود
 و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود بهالش مخلوق ناز و دیدن نیازش
 نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقة کشیده احتلام افتاد و شب غایت
 سرد بود و خورستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید
 آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم و دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقة بیخ
 بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقة می بودم و خرقة بیخ بسته بود تا آنگاه که هوا
 گرم شد و بزمستان درین ریج و شمش تا روز بودی که بغتاً باریهوش شدی از کاهلی او
 نقل است که شیخ شبی از کورستان می آید جوانی از بزرگ زادگان بسطام بر خط میزد
 چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون بر خط

بر سر شیخ زود هر دو شکست شایسته بر او برآمد و علی الصباح بهار بر بطا و طبعی جلوه پیش آن جوان فرستاد
 بر دست خادم و غده خواست و گفت اورا بگوی که بایزید غده میخواهد و میگوید که دوست آن
 بر بطا در سر شکستی این قراضه بستان و دیگری بخرو این جلوه بخورت تا غده شکستی و طبعی آن از دست
 برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و خند جوان دیگر
 ملا و موافقت کردند بیکت اخلاق شیخ نقل است که روزی میرفت با اصحاب
 خود در تنگنای سکی می آمد شیخ بازگشت و راه بسک ایشان کرد بر طریق انکار و در خاطر میدی بگوشش
 که حق تعالی آدمی را مکرم کرده است و شیخ سلطان العارفين است با انهد با نگاه و جمعی بر این
 صادق سکی را بر ایشان ایشا میکند این جگوز است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید
 گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوسین سکی در من پوشانند ندو
 خلعت سلطان العارفين بر تو افکند این اندیشه بستر ما در آمد راه روی ایشا کردیم
 نقل است که روزی میرفت سکی با او همراه شد شیخ از در این گشتید سگ گفت
 اگر خشک میان ما غللی نیست و اگر تر مغت آب و خاک میان ما صلح می اندازد اما اگر تو در این خود
 بایزیدی اگر بهیفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید در حتما بعد گفت تو پلیدی
 ظاهر داری و من پلیدی باطن بیاتام هر دو را جمع کنیم تا به سبب محبت
 باشد که از میان ما پاکی سر برزند سگ گفت تو همراهی و این سازی مرا
 نشانی که من مرد و خلقانم و تو مقبول هست که بمن رسد سگی بر پهلوی
 من زنده و هر که تو رسد سلامت علیک یا سلطان العارفين گوید و من
 هرگز استخوانی فرودار انهدم و تو خمی کندهم داری بایزید گفت بسده ای سکی
 شنایم هر سهرای لم یزل و لا یزال را چون شنایم سجان آن خدای که بهترین خلق
 بهترین پرورش دهد و گفت سگی در من در آمد و از طاعت تو میدشدم گفتم بیازار شوم
 و ز ناری بخرم و در میان بندم ز ناری در بازار آویختم بود و پرسیدم که بخید گفت

که بهترین خلق را بهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت نوسیدم گفتم
 بیازایشوم و ز ناری بخرم و در میان بندم ز ناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت هزار
 درم سر پیش افکندم باقی آواز داد که ز ناری که بر میان چون توشی بوزد هزار درم کم نرسد
 گفت دلم جوش شد استم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من نقل است که ز ناری
 ز لاهی بود بزرگان بطعام صاحب طبع و صاحب قبول از حلقه بازید غایب بودی روزی
 گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الیه هر وقایم للیل ام و خود را ازین علم که تو میجویی آری
 نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز
 کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یک نذره بوی این حدیث نیالی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو
 مجولی بنفس خویش گفت دو آتی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول کنی گفت
 قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت ای ساعت برو و موی سرو محاسن از کن این جا
 که داری بیرون کن و کلیمی در میان بند و سر آن محلت که ترا بهتر شناسند نشین و توره
 بر جو زن و پیش خود بند و کوه دکان را جمع کن و بوی که هر که در سیلی زدی یک جوز او را هم و
 هر که دو سیلی ززد و جوز هم در شهری کرد تا که دکان سیلی در کردن تو میرند و در آن موضع
 که ترا ذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست برو گفت سبحان الله لا اله الا
 شیخ گفت اگر کافری است که بدو من شود و تو بدینکه مشرک شدی گفت چرا گفت آنرا که تو
 درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی ز تعظیم حق برو گفت من این توانم کرد و دیگری را فرمای شیخ
 گفت علاج تو این است و من گفتم که تو کنی و نقل است که شاکر و شفیق بلخی را غوم حج
 افتاد شفیق گفت بطعام که زن و زیارت شیخ بازید را در باب چون مرید بخدمت شیخ
 بازید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شفیق بلخی ام گفت او چگونه گفت او خلیف
 فارغ شده است و بر حکم تو کل نشسته و میگوید اگر آسمان فریزد روین زمین شوند که از آسمان
 بار و در زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از تو کل خود بر نیکردم بازید گفت

با اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که اوست اگر با زید کلاخی شود و شهر آن شهر
 نیر و چون باز کردی او را بگوی که خدا بر او شانه بد و کرده نان آزمایش کن چون گرسنه شوی از هم
 جسی دو کرده ستان و ما ز نامه تو کل بکسوز تا شومی تو شهر و ولایت بزمن فرود نشود آنزود
 درستی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که برایت
 با زید در فقم چنین چنین گفت و شقیق عیسا بن سخن در خود باز یافت چنین گویند که چنانچه
 صد خوار کتاب داشت و اگر چه لغایت بزرگ بود لیکن بنیاد بزرگ از پیشتر افتد شقیق گفت
 تو سخن گفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز کرد و پرسس مرید بازگشت و پیش با زید
 شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو پرسیم که اگر او چنانست تو چونی با زید گفت
 این با وانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چو فقم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بیند فرماید
 تا بر جایگاهی نویسد تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویسد
 بسم الله الرحمن الرحیم با زید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی با زید هیچ نیست پس
 چون موصوفی نبود و صفش چگونه توان کرد با زید زده پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که
 او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا با اخلاق الله
 چنانچه توکل محل شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بپا شد و پیش
 نزدیک رسیده بود و انتظار جواب با زید میکرد تا گاه مرید رسید و کاغذ نوی داد چون مطالب
 کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
 و مسلمان شد پاک از عیب بنداشت خویش و ازان توبه کرد و جان بداد نقل است که
 هزار مرید ازان احمد خضر و پیش با زید آمدند چنانکه هر هزار آب میرفتند و در هوامی پریدند
 احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده با زید دارد بیاید و اگر ندارد بیرون باشد تا ما در
 رویم و او را زبانت گنیم هزار در فرستند و هر یکی را عصائی بود در دلیزنها و ند که از عیبت
 عصا خواند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دلیز عصا دار شمار آنچه

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شما است او را در آید پس او را
 در آوردند بایزید را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب میخورد
 متغیر شود شیخ گفت چرا در این باطنی ما متغیر نشوی و آلائش پذیر می پس بایزید سخن آمد احمد گفت فرو
 تر ای که ما فهم نمی کنیم همچنین ما مفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد
 گفت یا شیخ ای پس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که در سلطانم بگویم
 اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرطت که در دوازده روز گاه ما و شاه بردار گشتی
 از هر سیدی که ما پیش تو جمعی می نهم چون زمان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگان ندی آیند و مرا از
 علوم سؤال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت شیخ جواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
 پیش او آمدند و گفتند بر خیر تا خدای خود جل را یاد کنیم گفتم در زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
 دوم می آیند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان بخت آسمان بیامند و من
 همان جواب میگویم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتیم آنگاه که اهل دوزخ و در دوزخ قرار گیرند و
 اهل بهشت در بهشت و قیامت گذرد و بایزید کرد عرضش باری عرضش بر کرد و گوید امداد
 و گفت شیخ خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیز تریم و بلند بهت تر که ترا بر من است
 و اگر از نزدیکانی گذار تا از سبزی خدمت بسیاری کرامت رسم نقل است که شیخ ذوق
 عبادت در نمی یافت خادم را گفت بگو تا چیست در خانه نگاه کرد بدخوشه انکار یافتند
 گفت کسی دهد که خانه ما در کان بفال نیست پس نقش خوش شد نقل است که
 شیخ راه سایه کبر بود و کودکی شیر خواره داشت و هر شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت
 شیخ هر شب چراغ بر دوشی و خانه آن کبر بردی تا کودکی خاموش گشتی چون کبر از سفر باز آمد
 طفل حکایت شیخ باز گفت کبر گفت چون روشنائی شیخ آمد در رخ بود که بستر تاریکی خود مان
 رویم بیاید و مسلمان شد نقل است که گری رفتند که مسلمان شو گفت اگر
 مسلمان می ایست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر نیست که شما می کنید من

پنج آتیار زده م نقل است که روزی در مسجد شسته بود ناگاه گفت بر خیزید تا
 با استقبال دوستی از دوستان خزار ویم چون بدروازه رسیدند بر اییم هر وی می آمد بر در آن
 کوشی شسته بازید گفت در دلم ندانم که چوینند و او را استقبال کن و ما شفع آرا بر اییم گفت
 اگر شفاعت اولین بودند و شفاعت آخرین بمن هنوز در جنب آن حضرت مشی خاک باشند
 بازید سخن او محب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند بر اییم با خود گفت
 شیخ خورشید چمن خورد بازید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
 بر اییم گرفت و بخاره برد و دست فراد یواری زد و در می کشاده شد و در پائی بی نهایت
 ظاهرت گفت بیاتارین در بار ویم بر اییم رسید و گفت مرا ای مقام نیست پس
 بازید گفت آن جو که از صحر آورده و نان کخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهار پان
 خورده بودند و در انداخته توان جوان بختی و میخوری چون شبها کار دید پیمان بود بر اییم
 تو بکرد و مستغفر شد یکی بازید گفت من بطبرستان بر سر خارزه فلان کس ترا دیدم
 دست در دست خضر گرفته چون ناز جنازه کرده ترا دیدم که در هوارفتی شیخ گفت
 بهت گفتی نقل است که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قضا نالیدند و گفتند دعا کن
 حاجت تعالی بباران فرستد شیخ فرسرو برد پس سر آورد و گفت بروید و با و دانها را
 کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه شبار روزی بسیار نقل است
 که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای بر کشید مرید هر چند که خواست
 که پای بر کشد نتوانست همچنان ماند تا آخر عمر و آن از آن بود که ننداشت که پای دراز
 کردن شیخ چون بباران باشد نقل است شیخ یکبار پای دراز کرده بود و دشمنی
 بر خاست تا بر دو پای زیر پای شیخ فرود نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت
 چه میگویند طامانی در بسته است بعد از آن در پای دشمنان خوزه افتاد و گویند که
 بچندی فرزند آن دی بن علت سزایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چونست که یک

تن گناه کرد و عقوبت آن بر دیگری سرازیر کند معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیرا
 دور تر رود و نقل است که منگری پیش شیخ آمد و گفت فلان سنده بر من کشف گردان
 شیخ آن نگار در روی بید گفت بفلان کوه غار است و در آنجا یکی از دوستان است ازو
 سوال کن تا بر تو کشف کند بر خاست و بدان غار شده از دانه های عظیم و بد لغایت
 سهمناک چون آن بید بیهوش شد و جامه نخس کرد و بخود خود را از آنجا بیرون انداخت
 و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
 تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت نگاه کردی از عیب مخلوقی در عیب
 خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با نگاه در آمدی که مرا فلان سخن کشف
 کن نقل است که قرآنی را از نگاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میداد
 آن بچاره محروم گفت این معاطها در بافتها که او میگفت منم میگویم و او سختی میگوید
 که ما در آن بیکانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرآ
 حواله کرد دستش روز قرآ از دست و افتاد و خود را بخش کرد چون باز به خود آمد غسل
 کرد و پیش شیخ آمد گفت بد استی که با پهلان بر خزان نهند نقل است که
 شیخ بو سعید مخزومی پیش از یاد آمد و خوش است تا امتحان کند او را بریدی حواله کرد نام
 او ابو سعید را می بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت با قطع او داده ایم
 چون سعید آنجا رفت راهی را دید که در صحرا نماز میکرد و در کنار آن شبانی کوسپندان
 او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور داعمی رو
 چوبی در دست داشت بد و پیکر دیک نماز طرف خود فرورد و یکی از طرف او در
 حال انگور بر آورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و
 طرف من سیاه است راعی گفت از آنکه من از سیر عاقبت خواستم و تو از سیر متحان که
 رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود و بعد از آن کلمی سعید مخزومی داد و گفت نگاه دار